

<p>گمردش از چه رسیدن نمیتوان پای بگشت باغ محوان باغبان مارینش نداد کس خبر از عمر رفت خوشیم هزار دل کند از شمر صبر آواره چه آب در جگم باشد اینچنین که مرا</p>	<p>کشم بیدیه غبار روی که او رفتست که بے جمال کوا از باغ رنگ بو رفتست اگر چه عمر غم زیم بخت و جو رفتست بهر دیار که با آن رخ نکور رفتست هم آب دیده ز بحرش هم آب رو رفتست</p>
--	--

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
 چنین که از غم بحران خود زور رفتست

<p>بے تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست مرغ هوایی ترا دانه در دست قوت اگر ز شاکت شد خیز بیداد شمع خرقة پشمین بر می طلبی سیم وزر حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه نگاه غصه ز زمان کمن واقع این شیخ شهر</p>	<p>خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست حوصله مورا قوت این دانه نیست روی دفاتان من عادت پروانه نیست کسوت مران چه سود کار چو مردانه نیست خربل معشوق مست یالب بهار نیست صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست</p>
--	---

چند بدیوانگی طعنه جاسے زدن
 از غم تو اسے پری کسیت کہ دیوانہ

<p>میر شمع شب از روز درخت نور نخل نیست سنا کبیر کن رو و در آینه نظر کن</p>	<p>اورا بحال تو کجا ز ہرہ دعوت زان رو کہ تماشای بخت ہم تو اوت</p>
---	--

<p>ما وید وطن ساخته در سایه طوبی است آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است عمر سیت که مارا به همین وعده تسلی است بوی خوششش آینه باکت لبلی است</p>	<p>رضوان بهوای قدر عنای تو ای سرو هر جانفسی میکند زان لب شیرین گفتی پس عمر سیت تسلی دهم از وصل هر گل که بر آید ز گل تربت بخون</p>
<p>در کسوت رندی قدح آشامی جامی به ناک حیل و رزق که در خرّم صوفی است</p>	
<p>خرد دل من کاین زمان هم از نعمت آزاد چون مرا پیش تو مارا ای مبارک یاد چون گفتم جانان که خیر نام تو پیغم یاد کاین بقا نعمت را خریداری از زیاد مهر خوبان را چه صبر عاشقان نبیاد تا که خوی تاز کش را طاقت زیاد</p>	<p>عید شد بکیدل نمی بنیم که اکنون شاد که تو انم بهر عید ما تو گستاخی نمود چون گفتم قصه سخن نام تو آید بر زبان ای فلک ندره شیرین بردل خسرو گزته می بنیم مبر خود دل آن سرو گر رسد زخم از و بر جان افغان</p>
<p>بر سر را همش فتادم وی که داد من پده گفت جامی نیز کاندر دین خوبان داد</p>	
<p>عقل حیران خرد و اله و جان هوس است هر که افکند به بندگی بردوش است چون مرا شا به مقصود در آغوش است</p>	<p>باز در بزم غمت نوره نوش است کسوت خواجگی و خلوت شاهی کلین بر سر بستران زده دهم جان آخر</p>

<p>میکند بستی بنود ز فرم من کردی آنک گرم از لفت خون علم آمد ز چشم ز شدن لب از تو جز نیش جفا</p>	<p>عمر باشد که مراد است آن ز گوش است بیکه از آتش سوزان دل من در جو اگر چه جام لب لعل تو ببال لب نوش است</p>
<p>قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشید چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است</p>	
<p>پیش از آن روزیکه گردون خاک آدمی پای تو سر جمله لطفی گوی استاد ز دل روی بنام ابطاق ابرویت آرزوی هیچ باور نامت هر چند چشم خوفشان اگر گشته کشته تو کاش بارم بعد مرگ نیز در غم زب و زوش لعل گستر زیر پای</p>	<p>عشق در آب کلمه تخم تمنای تو کشت طینت پاکت ز آب گل ز جان دل کشت طاعت اندیشان بدست پستان از بر در و دیوار کوبت شرح سوتی مال کشت بهر گور کشتگان خاک من سازند چون بساط غم آخر حین در خواهد بود کشت</p>
<p>در بهشت نسیم خانی بستد دل به نقد هر کجا دیدار است آنجا است جامی را</p>	
<p>دادی عشق که خودت شد در و نایاب خواب مرگت در آن روز تو بیدار سر نهی یا سر خود گیر که این دادی را عمار باخم شد در شاخ مغیلان</p>	<p>رگیش از خون دل نشد لبان سیراب شده در سایه بهر خار گلش در خواب قوت زانمان همه از مغز او اولان جذب جانرا از تن خسته در لان</p>

<p>مجموعیت دل تفرقه اسباب است که معنی که دلم طالب فتح الباب است دور به هر که نه از دایره اصحاب است</p>	<p>جمع خواهی دلت اسباب جان تفریق صوت ابواب فتوح است صدای و شک در فرود بند ز بیگانه که از دور سماع</p>
<p>منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق که گلس دار فرود رفته درین جلاب است</p>	
<p>هر جا سرسیت خاک ره باد پای نیست هر سو هزار سوخته دل در دعای نیست سرایه حیات امید بقای نیست شد در رست نهار و هنوزش هوای نیست پارسی دگر بخند که جان هم برای نیست آب و کلم سرشته بهر و وفای نیست</p>	<p>ای شهسوار حسن که جانم فدای نیست خوش جلوه ده سمنده که بهر گزیند را مشاق وصل را که ز هجران بسید بیچاره عاشق تو که باورد از تنه یک خنده کز می و دل باشد از آن تو دل چون تو انم از تو پریدن در آن</p>
<p>جامی گران صنم ز تو بیگانه مرغ این نبت لبس ترا که گش آنشای</p>	
<p>که بحر فقر و محیله فنا خراسان است که قطب زنده دلان و خدا شناسان است شاد و خرقه بگفت بهر بے لباسان است که عشق در پی از از نا پاسان است</p>	<p>دلم ز هجر خراسان از آن هر اسان است نخت گوهر از آن شاه باک مبتطاست کیش لباس رعوت که شیخ خرقانی بگو پاس مین عارنی که در منداست</p>

<p>بگوش جان بشنو نکته های پیرمهرات چو کاس خویش شکستی بیا که ساتی جام</p>	<p>که شکلات طریق از بیانش آسان است نماده باد به دست شکسته کاسان</p>
<p>گدائی در شان پیشه کرده جامی بجز تو کسیت گدائی که بادشاسان است</p>	
<p>سینه تنگم نه جانی چو نو زیبا در دست بندخ زردم بین خطهای نین شکر هر شبی چندان زرد و بجز بگذارم کرد بے رخت ریغ صحرایم بردان جان من دوستان این سوخت جانم تا بکی درم نهان شکر در سودا جنت کز سنگان کوی تو</p>	<p>خوش بیایر چشم من نشین که روشن نظر است کاین ورق در حساب دل روندن نظر در گمان افتند مردم کاین بنم دیگری است هر گل آتش پاره و هر لاله سوان اخگر است و دزدی در دل که این عشق برستی بگریز شربت آبی که ماند سلسبیل و کوی تو</p>
<p>مار سید از لعل میگونت بکام خویش جام دیدم جامی ز رشک آن پراز خون ساق است</p>	
<p>نفتی سیم ز برتبا که این بر نیست اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت کلاه شکسته که لبه برگذشت از من چو در نظاره آن روی میتوان مردون چو گفتش سخن تلخ چند گفت نیاز</p>	<p>گرفته برگ سمن را بر که بر من است رودت باب تعالی الهی لطف من است گذشت عمری از شکل پیش چشم من است مرا نه از شکایت ز جان خویش من است که شرم دارم از آن لب و دهن است</p>

<p>در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است</p>	<p>بهین زیر پیرهن اندام نازکش که مگر</p>
<p>اگر بکوی تو جامی گشته فغان ای سرو</p>	<p>گیر خرده که او عند لیب این چنین است</p>
<p>در درو صبح نوره مستانه خوشتر است در دست باز سبزه صد دانه خوشتر است این گفتگو بگوشه کاشان خوشتر است پیش من لذت شکستن چمانه خوشتر است دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است کز آشنای پیش تو بیگانه خوشتر است</p>	<p>از کوی دوست ساحت بیخانه خوشتر است یک دانه نقل از کف اندان در خوش ترا که میان انجمن افشای سر عشق پیمان زهد اگر شکند محاسب به س دیوانه چه خوش سخن گفت گز عشق بیگانه و آرایم ازین بس بکوی تو</p>
<p>جامی نعمت بر سینه صد چاک خود نرفت یعنی مقام گنج به درازانه خوشتر است</p>	
<p>بس شعله کز این رول اجاب گرفت کفش آرزو شربت عناب گرفت ریشبان که خیال تو ره خواب گرفت عابد که خراب بود تو خواب گرفت کاشانه مارا همه به قاب گرفت بس بگفته که بر عنقه سیراب گرفت</p>	<p>ساز آتش تب شمع زنت تاب گرفت بیمار تو شد دل ز لب چاشنی بخش در دیده و گز خواب خیالست که بیم هر بچره که در عمر خود آرد همه سوست کو شمع بگنجی بنشین که زخت شب هر باز لطافت سخن رفته و بافت</p>

	جامی که همه جام سے ناب گزشتے تا دیده بست ترک می ناب گزشتت	
جان می دیم بهر چنین عید عمر است پروا عید ذوق تماشای او کجا است هرگز یکے جمال بدین نازکی نکوا است برمانگر کاین گنه از جانب صبا است عاشق بخندان گفت که باز اینچه با چرا است کز عم چو لاله بر دلم این دانهما چرا است		قربان شدن به تیغ جفای تو عید است آن را که در پیش شکل خوشت با مدو عید صد جان فدای تو گز چون بار حسن در دیده خاکپای تو روزانکه هست حیف شب و استان جز در درخت اشک من جامی تمام عین صفت تنگدل مباح است
	تا بر فروخت رخ آن شمع دل فروز در هر که نیگری بهین دایع متبلا است	
دلم را ناب و جانم را تب آموخت که این گوهر نشانی زبان آموخت خوشا آنرا هر دکاین زدهب آموخت که این سیر از کد این کوکب آموخت بماه وز بهر آه و یارب آموخت که یارب بجز پیش از کتب آموخت زاندم کز لب این مشرب آموخت		غمت روز مرا رسم شب آموخت مکن در گریه هر دم عیب چشم تیریم هیچ ندر عیب تو شتر او عشق تا دن نیست اشکم را چلویم دلم دور از رخت تا بصیرم دو ز روشوی ای معلم لوح بسداد نمودم جز مشرب لعل جامی

در صورت تو سر جہاے کہ بخت ہرگز عدیت زلف تو کو تہ نہیں شود حسن تو از قہر من مشاطہ فارغست کحل بصر ز خاک ورت بیدی کشید بہر تو پاس بر سر عالم نہادہ ایم لب بریم نہ کہ سخن مختصر کنم	وز خط و حال عارض ز زلفت مفصل این گفت و گوی تا بقیامت سلسل مرآت آفتاب چہ محتاج مستقل است کش چشم و دل بکحل بصیرت کجمل است وز شاہ راہ عشق تو این گام اول است کافسانہ تطاول حیران مطول است
--	---

جامی سواد شعر تو کا مدد بوز عشق
مستغنی از تکلف تزیینت جہ دل است

در پیمہ شہر دلی کو کہ نہ خون گدہ گشت پردہ برداشتی از راز من ایچہ خ فلک حرم نرگس نگر ای غنچہ کہ با آن ز رویم از نسیم و گل و سن دین دلم رفت بیاد شکر فیض تو چمن چون گندای ابر بہا دل ز قمرگان تو پیش است بن از عمرہ نگاہ	یاد روئی نہ کہ از زخم غم آزرده گشت آہ ازین بوا بھیبہا کہ پس پردہ گشت روز و شب چشم تو آن دختہ در جزوہ گشت آخر اسے یاد صبا آئینہ آوردہ گشت کہ اگر خانہ و گر گل ہمہ پردہ گشت ہر کرامی نگرم تیر جفا خوردہ گشت
---	--

گر رسد ناوک آسے ز دل سوختہ
جامی سوختہ دل سینہ سپر کردہ گشت

بر تو شمع زخت عکس بر افلاک انداخت تو صبح رشید شد سایہ برین خاک انداخت
--

<p>بر ترقی از شعله طلعت رخشان دوست خوش بر آن رخس که عشقت فلک کثر را می خرامیدی وارواح قدس میگفتند ذوقستان صبوحی زده بزم تیر طوطی ناطقه راسته خط و عارض تو</p>	<p>شعله در خرم مستی خوش خاشاک اجرت طوق در گردن از ان حلقه قتر آن ای خوش آن پاک که در راه بین انداخت صبح در اطلس نیروزه خود چاک انداخت زنگ تشویر در آئینه ادراک انداخت</p>
---	---

جامی امانت اندیشه عشق تو نداشت
همیش رخت درین موج خطر ناک انداخت

<p>ساقی بیا و باد ده اکنون که هست چشم بر و شاگرد گو شم بیانگ خجک جان مرا ز مرهم راحت رسان سپهر پیکان آیدار که آیدر دست دوست هر سفلای بی کنج قناعت کجا برد ز انبای دهر وقت کسی خوش نمیشود</p>	<p>مطرب بزین ترانه که فرصت غنیمت ای بند گو برو که نه جامی نصیحت است که عاشقی نصیبه او دایع محنت است بر عا شت تمان سوخته باران رحمت است این نقد در جزا از ارباب همت است خوشوقت آنکه متکلف کنج غزلت است</p>
--	---

جامی بچسبم توان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دوست

<p>بدول شوخی ز من با بنوا هم گفت</p>	<p>گر ز بند از تن سرم تلو با بنوا هم گفت</p>
--------------------------------------	--

<p>آنکه مارا در جدائی سوخت ستر با چو شمع اگر چه دریا شد کنار از اشک این هر چاره و میدم پیش رقیبان کسیت گوئی در نیکوان بسیار در چشم من آیند رونم ستر بالا بیان می بینم آنکه کسیت</p>	<p>اگر مرا سوزند ستر تا با نخواهم گفت کسیت گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کسیت ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کسیت آنکه دارد در دل و جان جان نخواهم گفت کسیت کس سخن و لطف از و بالا نخواهم گفت کسیت</p>
---	---

یار گوید هست جامی بو فاد سنگدل
 باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کسیت

<p>چشم هر کس اینج بارت یار من کجاست من چنین غمگین چرا هم غمگسار من کجاست نیم جوانی ز سر و گلزار من کجاست آن شکیب آموز جان تو از من کجاست آنکه عمری بود خاک رگزار من کجاست بیدار که زگر به بنشانند غبار من کجاست</p>	<p>روز میدانست ترک شهسوار من کجاست عاشقان هر یک برویار خود خندان و شاد تا برند از جلو خوبان خجالت نیکوان چند کردم بقرار و صبر هر سوار من چنین داد کردم را غمش بر باد آن بدخو گفت نیست خوش بردا من بکش غبار چون</p>
--	---

ماند جامی ز درازان در ده چه باشد گر گے
 باز بر سدگان غریب خاکسار من کجاست

<p>شیم در و تون روز روز غیر دست چشم چو نادر که شرکان تو جگر دست</p>	<p>بیا که رو تو غمخور شهید عالم افروز است به تیغ غمزه اگر خاک می کنی جگر م</p>
--	---

<p>شده از جمال تو غیر در روز من و آن روز ششم ز شعله اشع و چراغ مستمعین است چنین که عشق تو ز در راه پیر و نشیند رخي چنین خوش و انگاه خوی بد ما</p>	<p>که خواستم شب و روز صد امروز است چنین که شعله آه من شب افروز است به جای طعن جوانان دانش اندوز است معلم تو اگر نفضلم بد آموز است</p>
---	---

تو مرد عاقبتی جامی از تیان بگسل
که عشق شیوه زندان عاقبت سوز است

<p>خج را جامی نگون آن کز می عشق است مرد باهل چاه گیتی را لقب دولت نمند از بقا گردون قبائی بر قدر یک تن بدو نیت شاخ میوه دار امین سنگ گمان راه بین بار یک و شب یک دروان کین خوشن بر ایا قطع وصل باغبان بین نهال</p>	<p>باده از جام نگون چنین نشان است همچنان که کما س نبید طفل مگو بد فریب است خلعتی بس آخر عمر عیش کوه تیه است خوش تیهستی که او ازاده چون سهر است بے دلیل غم ره کردن لیل است گر ترا زمین باغ بر آسید امید است</p>
--	--

هر که چون جامی درین ره شد ز ما دو من تھی
گر بصورت مبتدی باشد معنی منتھی است

<p>در برین دولت گرفت ترا از سنگ نیست از خروش دل تراش تا طلب کن عشق ماند ز اشک تا چون خرد گل ز قیب سنگ دل</p>	<p>هرگز از رجمی چرا بر عاشق و لبت است ز آنکه این سر در صفا عود است چنگ نیست و دره عشق تو ما را غیر ازین سنگ نیست</p>
--	--

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون باغ بے سرے سرگشته با خاک و خون عیشتم چون نیام ماز تو یک نامہ نامہ عمر با	جام گلزنگ و حریت عندلیب ہنکست ہو بیابان نعمت یک سنگ و یک شکست اگر ترا از نام نامہ نامہ مانگ نیست
---	--

بے لبش یکدم تھی پسند جامی جام را
از سر شک لعل بر کن گری گلزنگ نیست

آن سفر کردہ کشت از مادل گرفت جان کہ باقی جو دیار با ز چہ رود تن فتاد از پای چون محل بر بند تا دلش ناید مرد و از حال ما گرد ما دور باشد از سیل شکر شک من قتل یارم و خوش آن قتل	جان فدائش ہر کجا منزل گرفت رفت و خوی عمر مستعمل گرفت جان برید از تن پی محل گرفت خویش را از حال غافل گرفت یار از ان در بارہ ساحل گرفت کو تو اندوا من قاتل گرفت
--	--

کے تو اند جامی از بے رفتنش
چون زگریہ پای او در گل گرفت

گر آن ہو فاعل یاری شکست نزدین شہر یار سفر بست وقت فرز بر دلم زخم و مرہم مند مدہ غزہ تعلیم چشمان شوخ	خدا یار ادا باد ہر جا کہ ہست کہ از کوی ہر دو فارقت بست کہ چون نہ توان چو شیشہ شکست مرہ تیغ در دست ترکان بست
--	--

<p>حضرت پرب آب حیوان شست که شد خانه من ازین سیل است</p>	<p>ز نوشین لب تیره خلد مید میفتان سرشک دشته دیم</p>
<p>ببین لعل میگویش ای پارسا که جامی از ان جام شدی پرست</p>	
<p>که کوه هاسه بلارگیا آن بیابان است که سایه بان زره ماندگان منمکان است که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است چه چاکما که ازین حسرتش بیابان است که برق نترل لیلی قوی دختشان است متاع عشق چو در کاروان کنعان است</p>	<p>مگو که قطع بیابان عشق آسانست حدیث چتر مرغ بمر قانسکه گوے فراز و شیب ره از ره روان گرم پیر است ز نار چون بکشیدی بکوبه دامن وصل ببند دیده گرت نیست قوت بخون چه سود قافله مهر حسین یوسف را</p>
<p>براه عشق تو جامی ز ناله بس نه گشتند زبان او چو در اس از برای افغان است</p>	
<p>به که باشد روزی بر جان خشت از چون بهشت ام چو روش خاک درت غمزه ده که چرخ نیز گرد این رشته را کوتاه است گردش مع رویت افروزند قندیل نماند ویران ز بیابان که خرم گشت</p>	<p>گر بود در خاک پیش دیم کوی خشت گیسو اندر پاکشان رو برون مانا شود رشته دیم است ایوان و صالت کند بت پرستان ز ازل سر بر ز نوزلقین چشم از دم کور شد تا در تو ختم مهر است</p>

بستم آن خصالش در دل طرکشی طوبیاری
چون نوشتم نامه را تا چار و در باید نوشت

نامه شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن گیت سواره که بلای دل دین است ماهیت درخشنده چو بر پشت سمن است آشوب جهانست اگر اسپ سوار است در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم بر تافت زمین روگره انگند در ابرو گر قطعه خود عرقه را پیش نتوان کرد	صد خانه بر اخلاص در خانه ترین است سر دلیست خرامنده چو بر بوزمین است آسایش جانست اگر نرم نشین است کافروخته رخسار و عرق کرد چین است اینک سر و شمشیر اگر بر مهرین است صد شکر خدا گویم در آن همه بین است
---	---

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از لبسته شکر رنجت که آری سخن اینست

گر چه خلق ز تو درام فنا افتاد است ولم از جامم از بای فنا دست بین همه جا برق جمال تو درخشید و هر کجا درین از شوق تو آبی دیدیم زخم تو بردگران آمد من زه ز رشک حال چاک جگریش چه داند شوخی	همی کس را فنا و آنچه مرا افتاد است که مراد غم عشق تو چو فنا دست شعله آن همه در خرمن ما افتاد است بال و پر سوخته مرغی از هوا افتاد است این عجب تیر کجا صید کجا افتاد است کش همین چاک بمان قبا افتاد است
---	---

گفته جامی محنت زود بے با چوست چون بود حال کسی که تو خدا افتاد دست	
جز آئین جفا هرگز ندیدست که نبد از سر مرا هرگز ندیدست کس بجای بقا هرگز ندیدست کز آهوی خطا هرگز ندیدست ز خار آزار پا هرگز ندیدست که آب چشم ما هرگز ندیدست	کس از خوبان وفا هرگز ندیدست کس ندانیده آن بد خو چنانم بعد از آن سه چنانم و آن که تن را دلم زان چشم جاد و شیو بادید خراش دل چلویم کان گل اندام نیاید جز که راد جلد در چشم
بلا باشد غم خوبان و چای خلاصه زین بلا هرگز ندیدست	
گشته پذیر از جراحت های نیران ^{منست} قاصد جانان گو گو قاصد جان ^{منست} چاکا که شوق او اندر گریبان ^{منست} هر کجا جولانگه سر و خرامان ^{منست} در لبش مانده نشان خم و زان ^{منست} سکه بر آوج فلک یار و افغان ^{منست} کاشب آن خو شوارد ^{منست} بیت همان	انیمه خوانا به کاند چشم گریان ^{منست} قاصدی کاید ز جانان بهر قتل ^{منست} پرده از راز دلم چون عنجه ز جوار ^{منست} میشوم خاک ریت ای باو گرد من ^{منست} خواب بیدم دوش کان لب سگزم ^{منست} هر شب از تشبیب خود فوج ملک ^{منست} از جگر جامی کباب در ز خون ^{منست}

<p>گزیستی خود بجانم ایدوست لیک از تو نمیتوانم ایدوست عم نامه بجز خوانم ایدوست از کار رفت در بام ایدوست دل پیش تو من چه دانم ایدوست جان در خدمت نشام ایدوست</p>	<p>دور از رخ تو چنانم ایدوست صبر از همه نیکوان تو انم تو انم که بروز وصل پیشیت پیش تو هنوز نار رسیده گفتی ز غمم دل تو چونست دامن نشان و من که غلامم</p>
<p>جامی سر خود نهاد بر در یعنی سگ است نام ایدوست</p>	
<p>وز آن غنچه تر تبسم خوشست که بر زردستانم خوشست نشان قیاس از جهانم خوشست جرات که دینی به مردم خوشست هر من نبشت منم خوشست چو اسباب باشد تنم خوشست</p>	<p>انان فرج گوهر کلم خوشست چو مورم مکن پائمال جفا چه می جویی از من نشان ریب خواهم جدا از سنگان درت من که کوفلک بالمش ز کوشم بزد و غم از عشق خوش نیز بزم</p>
<p>کمن بارش جامی از ناله ایس که بر گل ز بلبل ترنم خوشست</p>	
<p>دین چشم خوش و حال عجب است</p>	<p>اینچه ز صارد چه خط دین چه نیست</p>

<p>نقطه خال تو بالای لبست بنده را غایت حسن طلبست که ز نوشین لبست آزار طلبست روز ما بین که سیه تر شد لبست تدیب عشق سراسر ادبست</p>	<p>زیر لب نقطه بود رسم چرا طلب حسن غنایت ز رخت نخل بالا تو شیرین نخلیست بیتو تنهانه شب است سیاه تا یاد از سب او بان شیوه عشق</p>
---	--

سلب این در نه کنون شد جامی
عمر باشد که همیشه لقب است

<p>ز شادی جبانم دل گرفت که عقل این عقده را مشکل گرفت که عقل این عقده را مشکل گرفت سرگم راه بر محل گرفت که میادش پی سهل گرفت که راه زهده حاصل گرفت</p>	<p>غمت تا در دم منزل گرفت پیرس از من شمار عقداں گرفت تو دیبائی و زاهد خشک ان لب منبدهای ساربان محل گرفت و لم یا چشم خون بر تو می دید لبست بکوی عشق از آن کس حاصل گرفت</p>
---	---

ز جامت جرعه تا خورده جامی
چون خلاصت و لای عقل گرفت

<p>جمال سکین بوی مرغ وانه زمین گرفت نقش خال شمع چون سیاهی زده در چشم گرفت</p>	<p>نقش از زخم من با بر وقت زمین گرفت آن رخ نازک چو آب از دیده ز ما گرفت</p>
---	---

چشم من که بر کنار بام و گد که بر وزن است
 که تو ان پوشید آن لطفی که در پیراست
 قطرای خون ز اشک من ترا برداست
 دل غم حیران غم حیران سر سر برین است

نو مرا چشمی دما بر بام و روزن آمدی
 اگر چه می پوشد ز ما لطف تمنت را پرین
 شب نهانی رخ سپاسیت سو هام اینک
 دل اسیر ام دجان مرغ حرم بام است

بے رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک
 گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

خیال خجل تو خم صیغه اهل است
 رسول قاصد جان رنجه نامه اهل است
 قبول خیر محالست اگر نه در محال است
 خوش آن حریف که مست صبحی از
 درین زمانه حریفی که خالی از خلل است
 صراحی می تاب سفینه غم است

مرا که خال لبست تخم فرغ اهل است
 اگر نه رنجه قبل من آرد از تو رسول
 زکات آن لب سیگون بی چنان
 می شبانه خار سحر نمی آزد
 بغیر آن که نمی شد ز خود نمی نسیم
 حریف با ده گسار و ندیم نکته گزار

بوصفت آن گل عارض مرام جامی را
 چون غنچه دفتر رنگین سفته در لعل است

اشک من ز نیگونه گلگون گل رخسار است
 بر لب بام آشنی گامین تالهای آواز است
 تا خود این دولت نصیب دیده بیدار است

باز چشم در فشان از لعل گوهر با است
 زیر دیوار تو هر شب زار نام تا سحر
 چشم سیار ز لطفی بدین ادیت نجواب است

<p>ہر کہ نمید جان من اندک اینها کار است کاینہ از سینه ریش دل افکار کسیت گوشہ چشم افگنی سویم کہ این بہار کسیت</p>	<p>من میگویم تو کردی چاکہا در جان من کو تو صد جان خون آغشته شد آخر برس گشتہ ام بہار چون چشمت چہ باشد گرگی</p>
<p>نام جامی طے کن این مطرب خدا را زین نزل ترسم آن نہ نشنود گردانند این گفتار کسیت</p>	
<p>کار ما راست شود چو تو کنی بالار است از قرہ چشم تو صد تیر چہا بر ما راست ناید این جامہ بقدر گری قطار است گر چہ فرے نبود پیش تو از کج تار است راستا ترا زبان کے گذرد الار است رنجہ فرما قدم ای ستر کہ کردم جا را است</p>	<p>ایکہ ہرگز نشود زلفت کجبت با راست مانسایم ز روی تو نظر گر چہ شود خلعت لطف بقدر تو بریندای سر راستم با تو علی زعم ہمہ کج نظران می نیارد بزبان خامہ بجز وصفت قد دیدہ راست نہر دجای خوام چو تو</p>
<p>خواست جامی کہ رسد بر دل او ناوک تو شہرا محمد کہ آورد خدا آزار راست</p>	
<p>انگشت نمای اہل دیدت صبح بیمار کے دیدت مارا ہمہ روزہ از تو عیدت زمین عید خجستہ تر کہ دیدت</p>	<p>ایرودی خوشت کہ ماہ عیدت از روی تو عید عاشقان را ہر سال کسیت عید روزہ شد عید من از زنت خجستہ</p>

عیدی ز تو ام همین بریدست بر قامت دلگشت بر پیدست	گفتی ز غمت بجان مسام خیاط ز مایه خلعت لطف
<p>بے وعده وصل شرده عید بر جامی خسته دل و عیدست</p>	
<p>ترک متاع خانه متاع منرا بیدست بیلو نقش از اثر بوریا بیدست زخم کبود سیلی نعم بر قفا بیدست از اشتران قافلہ بانگ در ایدست آنرا که باد پاند بد دست پایدست مارا قبول اهل نظر کیمیا بیدست</p>	<p>دردیش را سر بر کوی وفا بیدست کو هرگز هم ز خویش منقش مباد رنگ گر روز ز زمانه شد از جام عیش مرخ گر خازن خرم نزنده در آس توان نشستن از رنگ بود طریق عشق عمر هر نفس بر طلب کیمیا گذست</p>
<p>جامی به ملک مال چو هر سفله دل بنبد گنج فراغ و کنج قناعت ترا بیدست</p>	
<p>سرشک از دیده پر خم فرود نخت دل صد بیدل از هر خم فرود نخت چو فیض عشق بر آدم فرود نخت که بر جان و دل محرم فرود نخت چو ریش دان کزان در خم فرود نخت</p>	<p>دل چو ن داستان خم فرود نخت صبا آن ز لعل پر خم را بر افشاند ملایک چه سود از حسن طاعت ز محدودان نیایی در رزق آن در دل حاکم کز دویکانت انقاد</p>

<p>زور دم هر که دم زد شرح آنرا</p>	<p>شک فعل من در دم فروریخت</p>
<p>اساس عشق محکم باد جاسم</p>	<p>اگر بسپاد زیدار هم فروریخت</p>
<p>من پس انوی نعم تیار هم انوی کست من شسته روی بر آئینه ز انوی کست میرسد هر لحظه شک میزد با صبح خیز سوی محرابم خواند شیخ بنگر کاین مان گره شبست خواب آن سر درواز اویدام ایکه فارغ گویم زان شکل با کسین</p>	<p>خاطر من سواد تا خاطر او سوی کست تا کنون آتماه چون آئینه هم انوی کست گره مشکین عنزال من گذشت این سوی کست نقش سببه در دلم شکل خم بردی کست مانده در چشم خیال قامت دلجوی کست کاشم با خوشی تن تار و زلف گو کست</p>
<p>چون سنگ کوی تو جامی چون سگانش دانه کن</p>	<p>تا بر اند هر که بنید کز سگان کوی دست</p>
<p>بهر منزل که جانان من آنجا است من از دورم بگردم که بار هر اگر نیست جابر طرف باش دران کشور مسلمانی میوید بسیخ آن مدلم رامی کند چاک چه حاجت ماه تابان در دریا</p>	<p>تم اینجا ولی جان من آنجا است دل بے صبر و سامان من آنجا است خوشم کاوازا افغان من آنجا است که شوخ تا مسلمان من آنجا است بمانه آنکه میکان من آنجا است که خورشید در رخشان من آنجا است</p>

<p>نخوان جامی تجرا بخاکفته خویش که محبوب سخندان من آنجاست</p>	
<p>پیا قوت لب تو قوت جااست زلت تو پر آفتاب تابان بستی بلبا من کج کلابان راندی به لب شکر دهبان در هر آنی تویی بشان هر خید بهر زبان عشقت</p>	<p>وصل تو حیات جاودااست از شعر سیاه سایه بانست بر موسی مگر که این میانست در هیچ سخن که این دهبانست با غنیمت شایک اینچ شایست هر لحظه هزار داتااست</p>
<p>ز اندم که ترا شناخت جامی مهرشیش بر زبان است</p>	
<p>ای دیرت کعبه ای باب نجاست پر سرگوسه تو نا کرده و قوف رقه آدازه قند تو به مصر نعم عشاق تو آخرنه شود گر حبارت کند از بیم دهبانست می گشتی هر طرف آن حلقه زلف جامی از درد تو جان داد</p>	<p>قبلت و جگنی کل صلات عاجیان را چه و قوف از عرفان کوزه خود زده بر سنگ نبات انزل الله علیهم برکات آید از چشمه میم آب حیات بس کن ای باد صبا ز بحر کات فدومن کتم العشق فمات</p>

<p>مرا ز دور تو بر سینه دایمیت گم و دیگر نخواهم سوخت نبات گم و پیرانه بجز آن خوش آنکس بنالای عشق لب بجز دیده</p>	<p>که با آن داغ از مرهم غایت بداغ خوشترن کاین نبرد غایت که با چون تو گل بر طرب غایت که باغ وصل عشرت گواه غایت</p>
--	---

مکن جامی ز راه آتشین بس
که شهای نعمت را خوش چرایت

<p>یارفت از چشم لکین جز در شب خاطر عاشق اندر ظاهر و باطن خمبید غیر دوست و حضور دوست هر جانب نظر کردن جلا فاطم خوش غایت هرگز جز بار عشق عاشق در دیش با دست فدای عشق آن دها ترا سر غیب زان که شرح جان</p>	<p>گر بصورت غایت اما یعنی حاضر است پیش ایل باطن این معنی که گفته ظاهر است بجز زمان حاضر نشین ایل که جانان حاضر است پیش عاشق هر چه جز عشق است با خاطر بر خفا های تو صابر و ز بلا با شاکر است هم اشارت مانده عاقر عم عیارت حاضر است</p>
---	---

آن پری رخ را با فسون سخن قسیم کرد
زان سبب گوید ساحر نسبت جامی شاعر است

<p>گذر فدا دهر بر وقت کشتگان غمت نگذرد قدرت بر من با ذکر م سایه بیک نگاه تو درستم ز ننگ هستی تو پیش</p>	<p>بزار جان گرامی فدای هر قدر مت مباد از سر من و در سایه گرامت خوش آنکس سوی ای افتد نگاه و میدت</p>
---	---

نیاید از توستم درستم کنی بمثل کمر بندمت تو بسته از من کج کلان جریم سدره شدت آشیان مرغ دلم	ز رحمت دگران خوشتر آیدم سمت شکست شوکت شایان ز حشمت چشمت هنوز شک بر دبر کبوتر حرمت
---	---

بنامه درج کن شرح شوق خود جامی سپاد شعله ز نذر آتش از ناله قلعت	
---	--

صد خار از جفای تو در پایی دل شکست پر دوازده گاه مرغ دلم شاخ سدره بود هر کس که هست جرعه کفش جام لعل است زاد راق فضل و ذوق دانش علم گزین است دارست می پرست بیک جمع می خود مادانستان می نگه گشتیم سر بلند	وز گلشن وصال آونامه گل بست از شوق دانه تو درین دانه گشت گشتیخ پارساست دگر زنده پرست خواهم نهاد برین می لعل هر چه هست بیچاره خود پرست که هرگز ز خود زست یارب ز موج فتنه مباد و مثل ساسن
---	---

جامی بپای خم چو سوسرند که چرخ خواهد بر سنگ حادثه این کاسه شکست	
---	--

در کج غم نشستم خرد با خیالت این بسکه سوزیم جان مردم می لعل چو تخم بفرق را ندی در زخم زبانی دو دلبسته تو مردم لب نشسته جان پر دم	خوشوقت آنکه بنیدم ساعتی جبات من گفتم که باشم شایسته وصال جان بادوست نرفت تن و پایا هرگز نخوردم آب از چشمه زلال
--	---

بودن کج وقت با صد طلال و حسرت	به زانکه یا تو باشم و زمین بود طالت
تیمی بگیرم زخمی زین که کردم	هم جان خود فدایت هم خون خودت

چامی خوش کم شواز گفت گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن عوالت

پیرانه کشیدم سر در ره سگانت	موی سفید کردم چار و با آشنانت
ای از بلال ابرو بر آفتابان	شکیب کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم	ما با گره نیار و از ناز که میمانت
لعل تو جان من هم دارم رسیده جان	بنشین دمی که با دوا جانم فدای جانت
سودم حسین با هست گفتمی مجوز یا هم	یارب خدا بنجشد خبری بدین یا منت
ببین کسیم که پسیم رگه ز گلشن تو	کاشم حله سینه تاروی ز بوستانت
بگفت بوسه وعده کردی لعل لبستان	خود لطف کن و گره بنشانم از صفات
خوی پاک کن خدا را از رخ پر شست	موج عبوری از دل ز جاساز و نجفانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جایی

یا از زبان آنکس گوید از زیانت

تا گنه دیر آمدن و زود رفتت	خون ریزم از دود دیده که خونم برود
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ	تشریف ده که جای کنم چشم زده
دارم ز تو بهر سر سو هزار درد	در داکه نیست یک سر مورم بر